

طبابت پیشہ خود کو شخصی از ہم شہری ہادی بدابجا رسید و اور اویدہ پہ رسید حالاکہ اہم شغل  
 اختیار کردہ جواب داد طبابت میکنم پسید چرا این پیشہ اختیار کردی جواب داد از ہر آنکہ اگر  
 درین شغل نصوری میکنم خاک آزار پہنان میازد حکایت ۵۲ شاعری مخلص برای طاقت  
 تو انگری رفت و بی تکلف ز تو یکش بست کہ میان آتا بقدر یک انکشت فاصلہ ماند تو انگری  
 معنی بہم شدہ گفت امی شاعر میان تو و خوجہ تفاوت است جواب داد زیادہ از یکنا بست  
 نیست تو انگری ازین سخن شرمندہ شدہ عذر کرد حکایت ۵۳ درویشی بردر خانہ تو  
 کری رفت و سوال کرد کہ برای خدا مرا پارہ نانی بدہ کہ بسیار کر سنہ عیاشم از اندرون خانہ  
 کسی جواب داد کہ با تو در خانہ عیست درویش گفت پارہ نان خواستہ بودم کہ با تو را میخواستہ  
 کہ چنان جواب دادی حکایت ۵۴ پادشاہ دانشمند پیر اور حضور خود طلبیدہ فرمود  
 میخواستہم کہ ترا قاضی این شہر مقرر کنم او عرض کرد امی جان پادشاہ من لایق این کار عیتم شاہ پیر  
 چرا جواب داد آنچه این بندہ بعرض رسانید اگر راست است پس عذر من معقول است و اگر  
 دروغ گفتہم پس مناسب عیست کہ دروغ کور منصب قضا دہند پادشاہ عذر اور اپسید  
 و اور امعذور داشت حکایت ۵۵ امیری تیر بر نشان میرد و تیر اندازان دیگر  
 کہ در ابجا حاضر بودند ہر قدر جد و جد میکردند کہ تیر ایشان بر نشانہ مجوز دہی تو استند  
 اتفاقاً درویشی بدابجا آمد و چیزی خواست امیر تیر و کمان خویش بہ بست درویش دادہ فرمود  
 بر نشانہ بزن دی نیز حسب الامر امیر تیر و کمان را گرفتہ تیری را کہ در اتفاقاً راست نشانہ خورد  
 امیر از ہمینی بسیار سرور شدہ اور انکصد دنیا رواد و رخصت کرد درویش عرض کرد از  
 طارمان عالی شان چیزی بطریق حیرات خواستہ بودم بیچ نیافتم امیر چہن بکہن شدہ گفت  
 این چہ سخن است حال ترا صد دنیا ردادم و تو میگوئی چیزی نیافتم جواب داد راست گفتی لیکن

بدان که صد و بیست نشان زدن بود که یافتیم امیر ازین سخن بچندید و او را ز یادہ از ان  
 پول داد و رحمت کرد حکایت ۵۵ شی قاضی در کتابی دید کہ ہر کس سر خود و ریش  
 دراز دارد تا و انست اتفاقاً ریش قاضی بسیار دراز و سر وی کوچک بود در اول خود فکر  
 کرد کہ سر خود بزرگ نہوا تم کرد اما ریش خود را کوتاه توان کرد از غایت اضطراب بقرار شد  
 برخواست و ہر چند معراض تلاش کرد پیدا نشد در حالت بقراری نصف ریش خود دراز  
 گرفتہ و نصف دیگر را ز چراغ آورد چون آتش ہو با ریش در گرفت و شعلہ آتش بدش رسید  
 بوخت و چون دست را برداشت تمام ریشش سوخت پس قاضی شرمندہ شدہ با خود  
 گفت ہرچہ در کتاب نوشتہ اند صحت است حکایت ۵۷ روزی پادشاہی بہ  
 شاہ نشین محل خود نشستہ بود مردی را دید کہ زویکت ایوان شاہی مرغی در دست گرفتہ  
 بیاید پادشاہ او را دید و پرسید چرا این پرندہ را بہن مینالی عرض کرد ای سلطان بنام  
 آنحضرت با شخصی شرط کردہ ہوم و این مرغ را در ان بازی یافتیم لہذا برای حضرت آوریم  
 قبول فرماید پادشاہ ازین سخن بسیار محظوظ شدہ آن مرغ را در مطبخ فرستاد بعد از دو سہ روز  
 دیگر آن شخص پیش فرہ را آورد و عرض کرد این پیش را نیز در بازی بنام آنحضرت یافتیم پادشاہ  
 از انیز قبول کرد و دفعہ سیم بہمان شخص مردی را ہمراہ خود برد چون شاہ او را منی دست  
 دید پرسید آیا امروز برای ما بیچ نیار دی عرض نمود ایجان نیارہ بنام آنحضرت با این شخص شرط  
 کردہ ہوم کہ اگر بازی نیایم دو ہزار دنیا خواہم داد و عجب تر اینکه درین دفعہ بازی نیافتیم و این  
 شخص دو ہزار دنیا را حال از من مطالبہ میکند بنا برین اورا بحضور آوردہ ام پادشاہ ازین  
 سخن متشمم کردہ زبا داد و فرمود کاہی بنام من قمار بازی کنن کہ بعد ازین بتو چیزی نخواہم داد  
 و نہ از تو چیزی خواہم گرفت حکایت ۵۸ شخصی شیطان را در خواب دید از شدت  
 غصہ

۲۴  
 عضو چنانچه بر خساره زد و ریشش را گرفته گفت ای ملعون تو دشمن با هستی و برای فریب دادن  
 ریش را دراز کرده این بگفت و از قامت رشک چنانچه دیگر نیز زد آنگاه از خواب  
 غفلت بیدار شده دید که ریشش در دست خودش میباشد ازین حالت شرمندہ شدہ  
 بر خیال عام خود بجنید حکایت ۵۹ شخصی پیش یکی از مشایخ کبار رفت و از دست  
 سوال کرد و اول مردمان چرامیکونید کہ خدا در برابر جاحض است من میدانم جای او کجا  
 را بنمایید کہ کجا میباشد دوم انسان را برای جرایم چه اسرا مید بند زیرا کہ بر چه آئین  
 و بدار مردمان بطور میرسد از قدرت الہی است انسان ضعیف البیان را چه یار کہ  
 برخلاف امر الہی تواند کرد اگر او را اختیار بودی ہر چیز را موافق خواہش خود کردی  
 و مہیا داشتی سیم انکہ مرا عجب می آید کہ خدا شیطان را در آتش دوزخ چگونه عذاب نماید  
 نمود چرا کہ او را از آتش آفریدہ اند و آتش بر آتش چه اثر خواهد کرد مگر انکہ دو بالا شود  
 آن درویش این سخن شنیدہ کلوخی کلان بر سرش زد و آن شخص اہل آرزوہ خاطر پیش  
 قاضی رفت و ہمہ احوال خود ظاہر کرد قاضی درویش را طلبیدہ پرسید ای درویش چرا این  
 بکنیہ را زدی و جواب سوال او دادی درویش جواب داد ہمان کلوخ جواب او بود ای  
 کوید سر من درد میکنند و در انہا میدامن نیز باو خدا را بنمایم و چرا در حضور شما فریاد کرد کہ من او را  
 زودہ ام زیرا کہ ہرچہ ازین بندہ بطور رسید از قضای الہی واقع شد و مرا قدرت نیست  
 کہ کسی را ایذا ہم یار بجی رسانم و حال انکہ پیدایش او از خاک است پس چگونه مخلوق خاکی را  
 از ان مشت خاک ربجی رسد ان شخص فریادی ازین سخن شرمندہ شدہ رفت و قاضی از جواب  
 باصواب آن درویش بسیار مخطوط شد و او را رحمت کرد حکایت ۶۰  
 سواری در شہری رفت شنید کہ درین شہر مردمان بسیار مذوقت شب سوار سائیس رفت

تو خواب و من بیدار خواهیم ماند چرا که من بر بوق اعتماد کلی ندارم شاید که وزوان اسپ مرا ببرد  
سایس گفت ای آقا این چه سخن است مرا هرگز منظور نیست که طایرمان بیدار باشند و من بخواب  
روم خدا نخواسته باشد که غیر معمول ازین فده می ظهور رسد عرض آقای او ازین سخنان خارج  
شده بخواب رفت و بعد از سه ساعت بیدار شده سائیس پرسید ای سائیس توجه میکنی  
بیداری باخفته جواب داد و در فکر محال هستم که خالق این زمین را بر روی آب چگونه گسترده و قائم  
نموده است آقایش فرمود میترسم که وزوان بیاید و تو آگاه نشوی سائیس گفت ای آقا  
خاطر جمع دار که من بیدارم سوار باز بخواب رفت و همین که همی از شب بگذشت بیدار شده  
از سائیس پرسید ای سائیس حال چه میکنی جواب داد ای آقا اندیشه ناکم که خدا آسمان را بی ستون  
چگونه ایستاده کرده آقا گفت از خیالات فاسد شما اندیشه میکنم که مباد و از وزوان بیاید  
و اسپ را بزند و تو خبردار نشوی جواب داد ای آقا بیدارم وزوان چگونه خواهند آمد سوار باز  
بخت و چون قدری از شب باقی ماند بیدار شده پرسید ای سائیس حالا چه میکنی عرض کرد ای  
آقا فکر میکنم که وزوان اسپ را ببرد و فرود آید و من را بر سر گرفته خود خواهیم برد و ما آقا  
من حکایت اع درویشی نزد بخیلی رفت و از او چیزی درخواست کرد بخیل گفت  
ای یار عزیز سخنی دارم اگر قبول فرمائی بگویم درویش پرسید آن چه تواند بود بفرماید جواب داد  
گاهی از من چیزی طلب کن هر چه غیر از آن بخوای بسرو چشم منت دارم و حاضر حکایت  
شخصی با بخیلی دوستی داشت روزی بخیل را گفت ای دوست جانی حالا بفرمیدم کشتی  
خود بین بده با خود خواهیم داشت که هر وقت آزادی بنیم ترا یا نخواهیم کرد جواب داد اگر  
میخواهی که مرا یاد کنی هر وقت که انگشت خود را عالی از خاتم پنی مرا یاد کن که از فلان  
کس انگشتی خواسته بودم او مذا حکایت ۳۳ دانشمندی در شهری رفت

و شنید که در آن شهر مردی هست اهل بیت و سخاوت و منافع فرودا که شبها فراین طعام  
 میدهد و بلطف و مدارا پیش می آید و انشالله با جامه کهنه که داشت نزد او رفت حساب  
 خانه وی را بیچ عظیمی و تکریبی نگرد و حکم نشستن نیز نداد و انشالله ازین حالت شرمند شده  
 باز آمد و روز دیگر لباس نو پاکیزه عاریتاً گرفته پوشید و پیش او رفت صاحب خانه او را  
 دیده بر سر پا ایستاد و بعد عظیم و تکریم بر کرسی نشاند آنگاه طعام لذیذ برای او آورد  
 و گفت طایرمان نوش جان بفرمایید و انا وقتی که برای خوردن نشست لقمه اول بر دامن  
 خود نهاد و بعد شروع بخوردن نمود صاحب خانه پرسید این چه کردی و چرا این چنین  
 میکنی گفت دیروز با جامه کهنه بخدمت شما آمده بودم طعام نیافتم امروز که لباس پاکیزه  
 پوشیده آمم طعام یافتم بنابراین بپندارم که این طعام برای من نیست بلکه برای لباس  
 من است آن شخص ازین سخن شرمند شده عذر با کرد حکایت ۱۳ و شخصی که  
 بجائی میرفت عربی را برکناره تالابی دید که طعام میخورد و نزد او رفت و گفت سلام علیکم  
 یا عرب من از خانه شما می آیم عرب سر بالا کرده پرسید زان و بچه و شتر من بخیر عاقبت  
 جواب داد الحمد لله که همه بجزرت اند اعرابی ازین مرده شکین یافته باز بخوردن مشغول شد  
 و بطرف او متوجه نشد پس شخص گفت ای اعرابی این سگ که حالا در حضور تو نشسته است  
 با سگ شما بعینه مشابهت میدارد کاشکی زنده بودی عرب این سخن شنیده سر بالا کرد  
 و از او پرسید سگ من چگونه مرد جواب داد بسبب آنکه شتر تو مرد و آن حریص گوشت آن شتر  
 بسیار خورده مرد بار پرسید آیا شتر من چگونه مرد جواب داد زود چه شتر مرد و با بخت کسی او را  
 گاه و دانه نداد از شدت جوع بهلاکت رسید عرب ازین خبر وحشت اثر بسیار عمیقین  
 شده پرسید باعث مرگن روزه من چه بود گفت از بهر آنکه پسر تو مرد و روزه تو بسبب جود تو

برند نفس وی بسیار گریست و بجهت غم فرزند دلبنده بر سر دینینه خرد سنگ زد و احوالی آه سرد  
از دل پرورد برکشیده پرید افسوس سپهر من چگونه مرد و چو ابداد خانه گشته شما بر سر او خراب شد  
عرب چون احوال خرابی خانه خود شنید از غایت غم و غصه خاک بر سر انداخته مالان و کربان  
طعام هماینها که داشته رفت عرض باین حکمت آن نامرد مسافر طعام یافت و از آن لغمه حرام  
که حق او بود شکم پر کرده راه خود پیش گرفت حکایت ۵۶ روزی بخیلی دوست  
خود را گفت بیکهزار دینار در دست خود دارم دستیرم که کسی آزا بدزدی برو یا آتش  
بگیرد لند ایچو اهم که پروان شهر سجانی محفوظ و زیر زمین دفن کنم و غیر از شما این را در  
با کسی دیگر نکویم عرض پرورد پروان شهر رفته آن نعت از زیر زمین دفن کردند بعد از چند روز  
بخیل تنها در انبجار رفت و از نعت خویش اثری ندید در دل خود فکر کرد که غیر از آن دوست دیگر  
این نعت برده باشد چرا که غیر از کسی برین معاطه واقف نبود لکن اگر از وی پرسیم هرگز قبول  
نخواهد کرد این را فکر کرده در خانه دوست خود رفت و گفت از فضل الهی نعت بسیار بد  
من آمده اگر فردا همراه من بیایی برو با اتفاق انبجار دیم و آن نعت را انبجا به بنیم دوست  
مانی از طبع نعت بسیار که آنهم بدست خواهد آمد نعت اول انبجا نهاد و باز آمد روز دیگر بخیل  
انبجار رفت و نعت خود یافت و گاهی بر دوستی دوستان اعتمادی نکرد حکایت ۵۷  
دو مصور با هم قرار دادند که هر دو جدا جدا تصویر بکشیم به بنیم که ام کس بهتر میکشد یکی از آن  
دو نفر خوشه انگور تصویر کشیده بر دروازه خویش آویخت مرغان آمدند و از حرص خوردن  
سفرها بران زدند مردمان این تصویر را دیده بسیار خوش شدند و پسندیدند و بجانه بصورت  
دیگر رفته پرسیدند تصویر می که شما کشیده اید کجاست آنجا پیدا و گفت به بنیم  
در پس این پرده مصور اول خواست که پرده را بردارد چون دست بر او نهاد معلوم

شد که دیوار است که آن منصور نقشه پرده بر آن کشیده نگاه این منصور منصور خوشه انکور گفت  
 تو چنان تصور کشیدی که مرغان از فریقتی و من چنان تصور کشیدم که مهران فریقت شدند  
 حکایت ۶۷ روزی شخصی با خود گفت هر چه در زمین و آسمانست همه برای منست  
 خدا مرا از همه کس بزرگتر خلق کرده در آن زمان پشه بر بینی بزرگ او نشست گفت  
 ای چنان غرور لایق نیست چرا که هر چه در زمین و آسمانست همان آفرین برای تو آفریده  
 و ترا برای من نمیدانی که من از تو بزرگترم حکایت ۶۸ پادشاهی آهنگری را فرمود  
 که برای ما جشن خوب تیار کن که ترا انعام خواهیم داد آهنگر حسب الحکم حضور جشن فرمود  
 بساخت و در حضور پادشاه برد پادشاه برای آزمایش بر زمین نهاد و شمشیر آید بر آن  
 زد آن جشن دو پارچه کردید پادشاه از بحالت در غضب شده فرمود اگر بار دیگر این  
 چنین جشن خواهی آورد سرت را از همین شمشیر جدا خواهیم کرد آهنگر عکین شده بجان خود  
 آمد و این احوال را با دختر خویش گفت او صلاح داد ای قلمه جشن دیگر باید ساخت و این  
 دفعه من آنرا بحضور شاه خواهیم برد العرض جشن را بد رستی هر چه تا مگر ساخت و دختر  
 آن جشن را پوشیده و شمشیری در دست گرفته بحضور پادشاه رفت و عرض کرد ای  
 حضرت عالا جشن را با پادشاه پرسید تو چرا پوشیدی جواب داد ای حضرت از بس  
 جشن موقوف بر بدن است ازین سبب پوشیدم پادشاه این سخن پسندید و او را انعام  
 بسیار داد حکایت ۶۹ روزی پادشاهی مع وزیر برای سپهر گشت زار کند  
 که بلند تر از قد آدمی بود رسیدند پادشاه متحیر شده گفت من گاهی گشت زار کنم این قدر  
 دراز ندیدم وزیر عرض کرد ای حضرت در وطن من گیاه کندم چون قد فیل بلند می شود  
 پادشاه ازین سخن بسم کرده حرفی نزد وزیر ما خود گفت که پادشاه سخن من دروغ شنید

بسم کرو باید که این لشکر را از دل پادشاه دور کنم این را خیال کرده چون از سیمره آید و در  
 خطی بنام خنیشان و دوستان و وطن خود نوشته روانه کرد اما چون خط بدان ولایت رسید  
 فصل گندم نیز تمام شده بود و وقت خزان در آن ملک بوده الغرض بعد از کمال در خزان  
 گندم باور رسیدند وزیر قدری از آنها بجزور پادشاه برد پادشاه پرسید چرا آوردی وزیر  
 عرض کرد ایحضرت سال گذشته روزی بعرض رسانیده بودم که در وطن این فدوی در خزان  
 گندم برابر قد قیل پیدا میشود انحضرت ازین سخن متبسم فرمودند خیال کردم که انحضرت سخن این  
 فدوی را باور نکردند برای صداقت سخن خود آوردم پادشاه گفت حالا سخن تو باور کردم  
 لیکن زنها آید ه این چنین گوی که بعد از کمال ثابت توانی کرد حکایت ۷۰

وزدی در خانه شخصی برای درویدن اسپ اورفت اتفاقاً گرفتار شد صاحب اسپ او را  
 فرمود اگر تو مرا بپرو درویدن اسپ تعلیم کنی از تقصیر تو دو خواهم که نشت درو اینمخصی را  
 قبول کرده و نزدیک اسپ رفته رسن بایش را بکش و پس اسپ را کام کرده و زین نهاده  
 بر او سوار شد و نیز رانده گفت بهین اسپ را با این طور میبرم و هر چند مردم تعاقبش کردند  
 اثری از اسپ و درو نیافتند حکایت ۷۱ شخصی بسیار مغلس اسپ داشت بسیار  
 لاغر و ناتوان روزی او را در طویل بست لیکن طرانی که سر اسبان <sup>داشتن</sup> دستور است و آن طرف دمش کرده  
 بر بست و با او از بلند فریاد میکرد و میگفت ایردمان این محله بزودی بیاید که سر اسپ بجای  
 میباشد مردمان این احوال عجایب شنیده از هر طرف دویدند اما هر کس که میخواست اندر  
 رود قدری پول میگرفت و اجازت میداد و هر کس که اندرون طویل رفتی نمزمند و در پیرون  
 آمدی و چیزی ننگفت که خود مقرر خطای خود میشدی حکایت ۷۲ پادشاهی وزیر  
 داشت عاقل و ذی هوش ارادت الهی که خود بخود از وزارت بریار شده ترک آن خدمت  
 کرد



کرد و بذكر الهی مشغول شد پادشاه از ارکان دولت پرسید آیا وزیر را چه افتاده است که  
 درین چند روزه بخدمت ما نمی آید ارکان دولت بعرض رسانیدند انحضرت وزیر از وزارت  
 دست بردار شده بعیادت الهی مشغولست پادشاه اسخوف شنیده خود پیش وزیر رفت  
 و از او پرسید امی وزیر از من چه خطا دیدی که وزارت را ترک نمودی جواب داد انحضرت  
 اینج جهت تو که می حضور را ترک کردم اول آنکه انحضرت بر من دست شاهی می نشینند  
 و بنده در حضور دست بسته بعد ادب می ایستادم حالاً بندگی خدائی میکنم که وقت ما  
 هم مرا حکم نشستن داده و تو هم آنکه انحضرت وقتی که طعام بخوردند فدوی نگاه میکردم اکنون  
 رزاقی پیدا کرده ام که او بخورد و مرا روزی میرساند سیم آنکه هرگاه انحضرت در خوابگاه  
 آرام میفرمودند بنده پاسبانی میکردم حالاً خدائی دارم که من بخوابم و او پاسبانی میکند  
 چهارم آنکه همیشه میرسیم که خدا نخواسته انحضرت رحلت فرمایند و مرا از دشمنان  
 و بدخواهان ایذا و نقصان خواهد رسید حالاً چنان خدائی دارم که او نخواهد مرد و مرا از  
 دشمنان هیچ آسیب و ایذا نخواهد رسید بلکه در بحالت که من دارم کسی دشمن نیست  
 و نخواهد بود پنجم آنکه بنده در خوف و هراس بودم که اگر از من گناهی صادر شود آن  
 حضرت معاف نخواهند کرد اکنون خدائی من چنان کریهت و جیم است که اگر بنده هر روز  
 صد گناه کند بوقت عذر او همه گناهان را تواند که بخشید **حکایت ۳۷**  
 آورده اند که سلطان محمود غزنوی ایاز را که یکی از طایفه زمان او بود بسیار دوست میداشت  
 از بهر آنکه ایاز وفادار و کارگزار و دیانت دار بود و باین جهت ارکان دولت بر او  
 حسد بردند و بخیاستی عنویش کردند که ایاز بر روز بخواهر خانه می رود و معلوم میشود که  
 چیزی میدزد و پادشاه فرمود هر وقت که بچشم خود معاینه کنم البته باور خواهم کرد روز

دیگر پادشاه مزاج بود و او ندکد که ایاز در جوار بر خانه رفت خود تشریف برد و چشم خود به بیند  
 پادشاه اینجاریفته از غرقه اندرون خانه نظر کرده دید که ایاز صندوقی را کشاده لباس  
 کهنه و کیف بر آورده پوشید پادشاه این حالت را دیده اندرون تشریف برد و پرسید  
 ای ایاز چرا لباس کهنه پوشیدی او دست بسته بعد ادب عرض کرد ای حضرت قبل  
 ازین که در خدمت حضور سرافراز نشده بودم اینچنین جامه داشتم و حالاکه بدولت  
 حضور لباس پاکیزه یافتم برای عبرت جامه کهنه و کیف خود را این پوشم و می بینم تا که حالت  
 اصلی خود فراموش نکنم و شکر نعمت خداوندی بجا آورم پادشاه این سخن شنیده بسیار  
 محظوظ شد و او را از غایت شفقت در کنار خود گرفت و از مرسته که داشت او را  
 ترقی داده بر رسته بالاتر رفعت او افزود

قطع

انانکه بکنج عاقبت نشستند      و ندان سگ و دمان مردم بستند

کانه پدیدند و قلم شکستند      از دست و زبان حرف گیران بستند

وجود مردم و انامثال ز روطلا      بهر کجا که رود قدر و همیش دانند

بزرگ زاوه نادان بشه و ماند      که در دیار غریبش هیچ نمانند

## مترجم منشی نظام الدین

بدان که سالها گذشته که این حکایات لطیف را سرداری از اهل فرنگت به  
معرفت منشیان در زبان عجمی ترجمه کرد و انگریزی از دست خود آرا نوشت  
اگر چه مترجم این حکایات جا بجا در عبارت آن تبدیل کرد لیکن مضامین  
سجوان که به نسبت ترجمه اول این ترجمه خوب آسان تر است و باید که هر  
کاتب و اهل طبع که نسخه از روی این نقل کند یا طبع نماید تاریخ و سنه  
از آن تبدیل نکند تا درین دیر ناپایدار مردمان را معلوم بشود که این کتاب فلان  
تاریخ فلان سن فلان ماه ترجمه شده اکثر اهل طبع نادان را  
دیدم که تاریخ و سال و مترجم یا مصنف را تبدیل میکنند و  
چاپ و نام خود مطبوع بسیارند اسفند که  
این کتاب مفید تاریخ چهارم ماه  
جمادی الثانی سنه یک هزار و  
ده صد و شصت و هفت

هجری با تمام رسید  
سنه ۱۲۹۷ هجری

# حکایات لقمان حکیم

## بسم الله الرحمن الرحيم

حدوثنای بیکران کریمی را سراست که از کرم عمیم خود صلاهی عام در داد  
 و خوان بود و احسان بر روی جبا بیان کشته و گشاده <sup>لطف</sup>  
 ای کریمی که از خزانه غیب کبر و ترسا و طیفه خورداری و دشمنان را کجا  
 گنی محروم تو که با دشمنان نظرداری رحیمی که از رحمت عام بر دفتر جرایم <sup>باید</sup>  
 بک فلک خط بطلان کشیده و وظیفه مقرری ایشان را با وجود جرایم بسیار از  
 فضل عمیم خود نه پوشیده <sup>تبت</sup> خدای راست مسلم بزرگی و الطاف که جرم  
 بنید و نمان بر قرار میدارد و نعمت بی نهایت سید المرسلین را واجب که  
 از برکات انعام آن ذات مقدس مرومان جهان آداب دین متین و طرق  
 اخلاق و یقین آموخته و هر کس مطیع فرمان او کنج سعادت جاودان و نعمت بیکران  
 آموخته و کسی که از آن آستان فیض نشان روگردانیده یا مرتبافت بجز کفر و  
 و شرک درجه و مرتبه نیافت <sup>تبت</sup> عزیزمی که اندر کوشش مرتبافت بهر  
 که شد هیچ عزت نیافت و گفته اند آداب آموزان ادیب که او ادب از  
 حضرت

در خدمت انوار انوار حجب نور

حضرت خدا آموخت صلی الله علیه وسلم و آله و اصحابه علیها کثیرا بعد از حمد خدا می  
جهان آفرین و منبقت سید المرسلین بسکین و ریب الوطن شننده صف فعال نشان  
بلاغت این غنی نظام الدین بمرض برادران دینی تمیر ساند که چون این یکیش  
از ترجمه حکایات لقمان از مرثی و دیگر می هم از انگریزی و لشکری این سرکاری  
و انشاء هندی برداشت بار و دیگر سودای ترجمه حکایات مذکوره در سرافقانه  
خواست که آن نسخه مفیده را که قبل ازین احدی از مشرقیان در زبان عجمی ترجمه نکرده  
ترجمه نموده تحفه طفلان و بستان سازد با وجود عدم فرصت و تشویش خاطر و ریاضت  
روزگار مدت مدیدی اوقات صرف ترجمه اش در زبان عجمی نمود تا هر کس از طفلان  
کتاب و بتدیان با عقل و ادب از خواندن آن بهره وافراند و زنده در خواندن آن عجمی لیا  
و قدرت حاصل کنند اگر چه نزد ایشان دانشمند که از زبان عجمی خوب واقف اند این مجموع مفیده  
قدر قیمتی ندارد ولیکن برای بتدیان و رس ادب و طفلان کتب مفید و خوبست و برای  
ایشان زیاده مفید خواهد بود این سبب است که این نیاز کیش به بالغات کتابت شعرا  
عجمی که اکثر آن سبب فصاحت و بلاغت ایشان معقول و منظور خاطر دشوار پسندان است  
پزداخت تا باعث ملال خاطر خوانندگان فرمایند و باید دانست که زبان عجمی  
اگر چه آسان است لیکن بواسطه بهالغات و تشبیهات مشکل میباشد و اگر کسی بی تشبیهات  
و استعارات و ایجاز کلام کتابی در آن زبان بنویسد البته مشکل نیست اما اهل فارس  
خوبی کتاب را در بلاغت کلام مصنف یا مرجم دانسته اند و الحق ایشان نسبت  
بهالغات و تشبیهات کوی سبقت از همه جهانیان را بوده اند نظری یافته نمی شود  
و عالی آنکه خردمندان جهان و دانایان این زمان که مراد از اهل ولایت و اکثر دانایان

و بیکر است نظر بر اخذ مطلب و خلاصه ماریب داشته اند که ایشان را عرض  
میوه خوردن است نه چیدن و شمار کردن هر چند که در میان اهل فارس کتب  
معتبره بسیار است لیکن در خیال ناقص این نیازمند کتب معتبره شیخ سعدی است  
برای هر کس مفید تر است هر مبدی و منتهی از مطالعه آن فایده و فرحی حاصل تواند  
کرد از هر آنکه سبالغه بسیار دارد البته نزد خردمندان این طریق خوب است تا  
خوانندگان را فایده باسانی تمام حاصل آید این نیاز کیش خیر اندیش را در خدمت  
مشیان بلاغت نشان استه اچنان است که این غریب الوطن را معذور دارند  
که انعدم استطاعت باسانی عبارت پر داحت و از تکالیف شاقه عبارات  
ارانی خود را خارج ساخت توقع آنکه خشیان عیب بین نگشایند بلکه نظر اصلاح بر آن  
که گفته اند بیت بر پوش و در بختانی رسی و طعنه مزین که هیچ نفس بیشتر  
حالی از خطا بود و این کتاب شتمل است بر یکصد و نود و شش حکایت در  
بر حکایت اشعاری چند مناسب آن ارا اهل فضل و درایت و بدانند که ترجمه همه  
حکایات از زبان انگریزی کرده لیکن خلاصه اش طبع زاد مترجم این کتاب  
و الله اعلم بطریق الهدایت من البدایت و النهایت

### حکایت اول

شنیدم که در خطه یونان خردوسی بود جوان بر نکت زعفران روزی با باکیانی چند همه در  
وجال مثل مانند بردا منته علی بغایت بلند میچرید وی بعبادت مرغان با مستقاری تیر تراز  
سنان خننه در زمین کردی و خاک و خاشاک آن بر او روی و هر چند در آن کاش مافیتی باها ایتار فرمود  
و بچالوسی و تعلق کرد ایشان کشتی چون مرغان اداهای لرزانه و نواهای عاشقانه اورا دیدی و شنیدیدی

بچستی

بچستی و چالاکی دویده آن دانه را گرفته بچو صله خویش افکندی و او ای شکر مستحقیق ۷  
 نمودندی و بزبان حال همی گفتندی زبسی بردی و مرد انگلی بزور پخته توانائی خود روزی  
 پیدا میکند و خود تناول نماید و با خود اندام خدا را که چنین شوهری جوان خوش روی پیکنا  
 خوی پسندیده حضرت عالی بهمت نصیب ما شده اتفاقاً در آن بین جوهر ابداری نظر  
 در آید از دیدن آن دانه قیمتی متعجب شده بر چند که از آب و تابش دریافت نمود که این  
 کوهر ابدار شاهوار است اما قدر و قیمتش را ندانست و در اسخالت نحو است که نادانی  
 خود را ظاهر کند فی الجمله بچشم حقارت بر آن نگرست و با او از بلند گفت شکی نیست که تو چیز خوبی  
 هستی لیکن بنیدانم که ترا اینجا چه کار است دور زدا مثال من کسی ترا چه قدر و اعتبار است  
 مرا باشت از زنی بهتر از حق که هر با جویش مردار بدتر است خلاصه حاصل آنست  
 که قدر و قیمت هر چیز را آن کس شناسد که از باب تمیز باشد نه هر سخله و جاہلی که ہمت او  
 جز خوردن و خفتن و تمتع از لذات سهوائی بدون نمی باشد هر چند کسی علم و ہنر با کمال و  
 معرفتی داشته باشد و بر آن عمل نکند چون زہور بی عمل است کہ بجای نوش چاشنی پیش  
 دهد ازین جہت نہ اورا از ان علم و ہنر فایده و نہ کسی را ازو نفعی حاصل شود کہ یا درخت  
 بی بر است و خانہ بی در مثنوی علم ہر چند بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست تا و  
 آن ہی ہنر ترا چه علم و خبر کہ برو ہنر مست یاد فقہ حکایت ۲ روزی  
 در ایام تابستان کہ تاب آفتاب چون کورہ چہنکران پر تاب بود کہ کی و بزغالہ  
 از غایت تشنگی بر جوئی آبی رفتند کہ آب آن از بالای کوهی فرو میرسخت و از ان  
 جدول روان سیکت کرک بر بلند می ایستادہ آب می نوشید و بزغالہ ہڑی دور  
 تر بطرف نشیب آب میخورد تا گاہ کرک اورا دیدہ بعوت بسی خواست کہ اورا

طعم خویش سازد لیکن نخواست که بی محبت و دلیل او را بدرد تا که ظلم و تعدی او ثابت نشود  
 پس با خود اندیشیده از او پرسید ای بی ادب تو چرا آب صاف را حرکت میدهی که ناصاف  
 شود بر فاله ازین سخن نهایت ترسید و لرزید و باو از حزین پاسخ داد آبی که از طرف شامی آید  
 از حرکت من چگونه ناصاف میشود این سخن شما خلاف قیاس است کرک جواب داد شاید که  
 باشد لیکن تو نهایت کستیاخ و شریر هستی عرضه ششماه میکند و شنیدم که تو مرا دشنام  
 میدادی و در عقب من سخنان نامترا گفتی بزغال گفت از زمان که میگوئی هنوز من پیدا نشده  
 بودم چه مرا عمر زیاده از چهار ماه نیست کرک بر آشفت و از روی غضب گفت ای  
 بی ادب مراد تو چگونه پنداری اگر تو بودی پدرت بود پس پدر و پسر یک مثال اند این  
 گفت و آن بگیاه چهاره را بر هم درید خلاصه حاصل آنست که برگاه دشمن بر کسی نایب  
 آید بی دلیل و محبت برو همت بندد و ایذا میدهد و ضعیف با قوی همان مثال آورد که بزغال  
 پیش آن کرک یا کجشاک پیش نجیب شاهین پس ضرور شد که هر چند ظالم با زور آور بر  
 جاده ناراستی رود کسی بروی اعتراض و انکار نماید و از نجاست که گفته اند لظنم  
 خلاف رای سلطان رای جستن سخن خویش باید دست شستن اگر سه  
 روز را گوید شب است این بیاید گفت اینک ماه و پروین حکایت  
 کردی غوگان در جو بهای آب روان و تالاهای صاف ترا ساحت سینه صاج  
 دلان شادان و فرحان ساکن بودند نه از کردش ایام بردل ایشان با بری و نه از سخنی  
 زمانه در پای آنها خارا زاری خلیده او قاتی بغزاع خاطر و آسودگی تمام گذرانیدندی  
 روزی متفق شده بخدمت چو برآمده عرض کردند که بر سر ما عاکی را باید کاشت که عادل  
 و عاقل باشد تا ما را طریق ادب و تمیز بیاورد و از جاده ناراستی براه صواب آرد



جو بتر هشتم شده موافق خواهش ایشان چوبی کلان در آن آب روان انداخت و فرمود  
 پادشاه شاه بهتر ازین نتواند بود و چون چوب در آب افتاد آوازی بولناک از آب  
 برآمده قطرهای آب چون طلوله و ژاله برایشان فرود ریخت ازین واقعه سخت ترسیدند  
 از خوف و براس نزدیکش میفرستند چون ساعتی نگذشت و چوب از حرکت باز ایستاد  
 ایستاده ترسان و لرزان نزدیکش آمده دیدند چوبست بران نشینستند و چند روز موافق  
 خواهش خود هر چه خواستند کردند چند کاسبی که گذشت گفتند این پادشاه چنان است  
 و از هیچ فایده متصور نیست و یکبار به کسی را بخدمت جو بتر فرستاده عرض کردند که این  
 سلطان عادل عاری از علم و هنر است و پادشاه را عقلی و تدبیری باید جو بتر کن گفت  
 فرستاد او یکت یکت را گرفته بهمی خوردی و روزگاری بفراحت بسر بردی خود کان ازین  
 حالت نفعان آمده دیگر باره بخدمت جو بتر رسید گفتند برای خدا پادشاه دیگر با  
 مضر کن که عادل باشد که این بس ظالم مردم آزار و شکر خو بخوار است یا ما را بحالت اصلی  
 خود که اول بودیم بدار که شکر گذار تو خواهیم شد جو بتر جواب داد که چون مظلوم میرا بر شما  
 کاشیتم قبول کرده انکار و اعتراض نمودید اکنون منرا می شما ایست که درین عذاب  
 و عقاب باشید و منرا می کساختی و کردار بد خود بایید خلاصه حاصل آنت که بر کس  
 خدا موافق سرشت و قابلیت او روزی عنایت کرده و میکند هر کس باید که بخت  
 خود را ضعیف و شاکر باشد و افزون طلبی نکند و چیزی که مناسب حال او نیست برگر نخواهد  
 که بخت کشیدن فایده ندارد بلکه اکثر اوقات آن بخت موجب از یاد آفت و مصیبت  
 میشود بخت قناعت کند بر که هست آدمی نزیید از مردم بخیر مردمی حکایت  
 شنیدم که در خطه هندوستان را غنی بود نهایت بلند همت صاحب غم از فرط غم

و سخت از بهنسان خود جاری تمام داشتی و هنگام صیانت در مجلس ایشان ننگ خود  
 پیداشتی وقتی خواست که خود را بر تبه رفیع رساند و از دیگران برتری جوید با خود  
 اندیشید که باین صورت و شکل که من داده ام بدرجه رفیع چگونه تو انم رسید و جانور  
 را بچه نوع توان مطیع خویش کرد ایند بهتر آنست که تبدیل لباس کنم و بدین حیل و گیران را  
 بدام تو بر پر کشم پس شتی بر طاوس جمع کرده بسال و پر پای خود چسباند و از غایت  
 عجب و تکبر با بشیانه طاوسان خرامید چون طاوسان تیزموش او را دیدند شباختند  
 و از منقار بامی آیدار او را از پر پای عارضی برداختند و سترای کستارخی و بی ادبی او را  
 داده اند آتشپانه خویش آواره ساختند چون زاع را این حالت پدید آمد خواست  
 که دیگر باره بمیان زاعان در آید و بحسب جنسیت با ایشان انس گیرد زاعان نیز وحشت  
 کردند و برالتعالی تکررند و از مرغزاری که چراگاه ایشان بود او را مانع آمدند و هر که  
 زاعان زاعی که از همه داناتر بود او را علامت کردن گرفت که ای یار بهت بلند اگر  
 تو به سمت خداوند راضی و شاکر بودی و از خویشان و هم جنسان خود بیگانگی نمیکردی  
 و با طاوسان غیر جنس موافقت و بیگانگی ننمودی برای نه بدین ذلت و خواری و رسوائی  
 نمی افتادی و کار تو بدین خواری و رسوائی نمی کشیدی سترای بیوفائی تو همین است  
 که تو رسیدارین بعد از بنامی جنس ترا در هر که خود بر گزیند از بند خلاصه از ایراد  
 اینچکایت مطلب آنست که هر مخلوقی را باید که بذات و صفات خود که خدا او را داده  
 قانع باشد و بار او را و خویشان خود در سازد و برایشان اعتراض نکند و کسیکه بزرگی  
 و مرتبه و گیران را دیده و خواهد که بر تبه ایشان رسد و خود را از جنس ایشان سازد و محالست  
 بلکه باعث حقارت و ذلالت خواهد بود زاعی روشنی کبک در می می آموخت آن

دست نداد و راه خود داد و دست <sup>۹</sup> حکایت ۵ روزی سگی عربی پاره کوشی بر  
دبان گرفته از جوی گذری که در آب عکس خود را دیده چنان دانست که سگ دیگر نیز  
گوشت پاره بر زبان گرفته میرود و خاست که آن گوشت را هم از دیگر دانه فایت حرم  
دبان کشاد کوشی که در زبان داشت بآب افتاده فرود رفت غلامه آنست چرخ  
که متاع اندک در تصرف تو باشد باید که آرزو داشته باشد اذاحتی از روی حرم و شره در  
پی مال بسیار روی شاید که آن مسیر نشود و این هم از دست برد پس هر چه در دست  
تصرف داری با اثر اغنیت داشته خوش دل باش و طمع در مال دیگران کن الا اگر  
از علم به مال و متاع یا اسباب دنیا را زیاده کنی مضایقه مدار و که شرعاً و عرفاً جایز است  
بیت هر چه نصیب بهم می رسد در نه سانی نسبت میرسد حکایت <sup>۶</sup>  
شیری و چندین از حیوانات قرار کردند که ما درین بیابان با هم شریک رنج و راحت  
باشیم و هر چه دست دهد از روی راستی و درستی نصیب کنیم چرا که اتفاق و دوستی در  
حوت جز است مصرح آری با اتفاق جهان میتوان گرفت روزی با اتفاق  
بشگرفته از اتفاقات حسنه امونی فریب در آن صحران بنظر آمد آنرا با سانی تمام گرفتند  
در آن وقت شیر و سه حیوان دیگر شریک آن معامله بوده حاضر بودند آن اهورا دیده  
بسه حصه نصیب کردند چون حصه با نماده شد شیر خون خوار گین و دو قدم پیشتر آمد بکن حصه  
اشارت کرد که البته این حصه از روی انصاف حق من است خواهیم گرفت چرا که من غایب  
خاندان از نسل شرم بار بجهت دوم دیده کشوده که اگر بدین حصه دعوی کنم بعید از انصاف  
نخواهد بود و تصرف من بر این چمانست چرا که طفرنا هین برداشتن و سنگت دادن او را  
غیر از حمله و دلیری من دیگر را عیسر نیست و شمار خوب معلوم است که هنگام خجکت و

و بدل مبلغی جعفر خرج باید کرد زیرا که کار جنگ بسیار ضروری غیر ممکن است و آن سپاهان  
غیر از پول سرانجام نتوان کرد و باز بجهت سستی نظر کرده و سرش جنبانید، فرمود این حصه  
هم از همه حقوق پادشاهی بیداد است و مرا یقین است که رعیت نکت حلال و وفادار است  
انسانی عدل زمین خواهند داد و آن حصه که باقی بماند در تصرف خود خواهند داشت و ذخیره  
خواهم کرد و شمارا خوب معلوم است که اوقات با بعسرت و تنگی میگذرد و کسی مارا اجتناب  
نمیکند ازین جهت لازم است که این حصه نیز حواله من شود تا بوقت حاجت بکار آید و زنی  
که از فرموده من تجاوز نماید کرد و گرنه پشیمان و نادم خواهد شد خلاصه آنست که اگر اوقات  
ظالم شکر نیاید حاجت خود مغلسان کم زور و تنگی و دشمنان مظلوم را بوجه شراکت یا  
انعام شریک رنج و صعوبت خویش میکنند و لکن چون کارش از سعی ایشان با انجام رسیده  
برود و خود وفا کرده بجهت و دلیل های بی وجه همه آن بل را که بدست آمده متصرف میشود  
پس کسی را در آن هنگام مجال مقال نیست اگر کسی حاجت آرد یا اعتراض کند مگره بغیر از خرابی  
و هلاکت خود نخواهد دید غیبت نماید شکر ببرد روزگار بماند بر و لعنت پایدار  
حکایت ۷ روزی کرکی گرسنه شکاری بدست آورده خوردن گرفت از غایت  
شده گوشت و پوست او خورد در آن زمان قصار اسخوئی در حلقش بماند ازین سبب  
بغایت بغیر از شده در اطراف و جوانب میدان و صحرا نالان و فریاد گمان میکشید  
و هر حیوان که بگذرش رسیده با صد غر و نیاز عرض کردی که اگر کسی از حلق من اسخوئی در  
حلق بماند برآورد البته اورا انعام لایقی خواهد داد و ممنون او خواهد شد تا آخر روزها  
لظمی ترا دیده برآورد الناس کرد که ای یار عزیز این اسخوئی از حلق من برون آر تا من  
بماده لایقی دهم لظمی با مید انعام سخن اورا قبول کرده پیش آمد و سر و گردن دراز

خود را بخلق او داخل نمود تا استخوان را از حلقش بر آورد و فقط انعام بود گفت حال او وقت  
وفا کردن بوده است که پیروت بغضب بر او تکریت و فرمود من مثل تو نادان  
در روی جهان ندیدم بنیدانی که چون کردن تو بخلق من بود اگر خواستی ترا خاندی  
بر و شکر آبی سجا آر که ترا سلامت گذاشتم خلاصم آنست اکثر مردمان در جهان بودند  
و مصیبت بجز نیاز پیش آمده احوالی بر طلال خود باز میگویند و اکثر را امیدوار انعام  
را کرام بسیارند و چون حاجتشان بر آمد و فایده خود نمیکنند پس نباید که کسی نامردمان  
شریفان نیکی کند و نه از آنها امیدوار باشد و اگر صحبت ایشان سلامت و بی آفت بود  
رود کمال احسان و مروت داند و غنیمی شکر شمارد بلکه از صحبت ایشان خود را دور  
دارد و بگوید ببت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شتر  
مرسان حکایت ۸ روزی آهوانی ز جوان از سبزراری بگو بسیاری روی  
در رسید که آب صافیش چون آب حیات روح افزا در فایت لطافت و صفای  
بالای کوهی فرو میرسخت بهنگام آنجور دن چون آهو عکس خود در آب دید نهایت  
خوش دل شد و چند لحظه از صورت خود در آب دیده متامل گشت و با خود گفت بدین  
شکل و هستی که من دارم از آهوان نظام و ختن کوی سبقت ر بوده ام کویا نقاش قدرت  
بدین خوبی هیچ جانوری را بر صفحه روزگار نقش نکرده و مصور قضا و قدر باین جمال  
و کمال نقشی بر جریده ایام کشیده نهی قوت طالع که شاخهای که بر سر من است بخوبی  
در خانی بر آمده و صورت و هئیت زیبایی آفریده شده پس هزاران شکر گزارم  
خداوند عالمیازا که مرا باین حسن و جمال آفریده اگر بقیه اعضای من چنان خوب و لکنت  
بودی هراینه جانوری مقابل من نبودی و احدی از ایشان برابری با من ننمودی ولیکن

انوس که پای من چنان با پسند و باریکیت که از دیدن آنها را شرم می آید و اکثر مردمان دنیا  
 همی کنند که پای آهون نهایت مبسوط است زیرا که وقت خوف و محاربه بسبب آن مخطوط  
 میماند و هنگام کر ز تیر از باد صحر است لیکن در نظر من بر تبه بد نما و بد وضع عیب باشد که  
 اگر بالکل نبودی بهتر بودی که از پای باریک کن خویش عاری تمام دارم درین خیالها بود  
 که او از پای سکان شکاری بکوشش رسید از شنیدن آن تناسبت رسید و آن خیالهای عام  
 از سرش بردن رفت رسان دلزدان بطرف صحرا کر زان گشت سکان شکاری نیز در  
 عقبش چون با دروان و سکاربان هم در پی او نالان و دروان میفرستند اما آهون تک  
 و حبت غیر چنان راه کر ز ابلند نمودی که سکان بگرد او نرسیدندی اتفاقاً دران صحرا  
 جایی درختهای چند شاخ در شاخی کشیده بنظر آورده خواست تا دران جنس حصین خود را  
 به پناهی کشد و بواسطه آن درختان از شر دشمنان امین کرد و قضا را چون بد آنجا رسید  
 هر دو شاخ او در شاخهای درختی بهم پیچیده بسته بند قضا ماند گویا او را بار لیمان بسته  
 بودند هر چند سعی کرد که خود را رها کند معینه نیفتاد ناچار بهما پانده و سکان که از پی او می  
 آمدند او را درین حالت دیده گرفتند با بجهله آهون چون بر شاخهای خود معزور شده بود آنچه  
 سبب خود را بود باعث گرفتاری و بلاکت وی گردید و پای خود را که بنظر حقارت است از  
 کزیت باعث بجات از چنگ دشمنان بود خلاصه آنست که بعضی از خلاصه حال  
 اینجکایت را بنا زینان که بر حسن و جمال خویش معزورند نسبت میدهند یعنی هر چند زن زیاده  
 حسن و جمال آراسته باشد مگر با وجود جمال ظاهری طبعی لباس عصمت نیر باشد نه بی سعادت  
 آن کس که با حسن جمیل هم آغوش باشد و غنهای زمانه اش بکلی فراموش و بر گاه زنی با جمال  
 ظاهری عاری باشد لیکن چون بعفت و پاک دامنی زینت یافته باشد هم غم نیست

چو بواسطه آن نکت و ناموس خود را از بدنامی و اکثر عیبهای که بر زمان حسین حادث میشود  
 محفوظ دارد و مردان عاقل و بیدار نظر بر جمال گنند بلکه جوین و خوابان صفائی باطن اخلاق  
 حمیده باشند الغرض مردان و زنان را اخلاق بیک نوع آفریده هر عیب که بر زمان مسویاست  
 بر مردان نیز حادث میشود نه بر مردی نگو کار راحت و نه بر زنی بد کار شوهر از او حاصل  
 این حکایت در خیال اتم همین است که مرد باشد یا زن هر کدام باید طالب اخلاق حمیده  
 و صاحبان صاف پسندیده باشد و هر چند خوش روی باعث خوبی مردمان است لکن نزد  
 اهل خرد و خوش خوی از آن خوب تر است محصل کلام آنکه اکثر شهرت و نام آوری آفتاب  
 عقب دارد چه مردمان سعله و پخته و بزمندان حد و رشک میبرند و از فرط جهالت و نادانی  
 عیبها میجویند و در صد و خرابی در سوالی آنها می آیند و این راست هرگز نبی همزمان و ما  
 بخردان کسی شک و حسد نبرده و در پی اید او آزار او نشده چنانکه گفته اند طبیعت  
 دشمن طامس آید پر او ای بسا شکر انگشته فراد حکایت ۹ زاعی پارچه  
 پیری از در یک کلبه پیرانی گرفته پیرید و بر شاخ درختی نهایت عظیم بلند نشست  
 و بر غنبت تمام شروع بجزردن کرد با گاه رو باهی بتلاش طعمه در آن نواح میکشست  
 چون باورادید خود را از زیر آن درخت رسانید و بفرست دانست که آن خدای لطیف  
 را بدست آوردن محالست لاجرم گری اندیشید و آغاز تعریف نمود گفت ای تراغ قبل اینها  
 مرا اصلا معلوم نبود که پر ای تو بدین غایت نازک و سفید و خوش نامی باشد و من هرگز  
 مرغی بدین خوبی تصور نمی ندیدم سبحان الله چه پاکیزه صورت و خوش شکل هستی و همه اعضا  
 تو مطلوب و به نهایت مرغوب البته شکلی نیست که اگر آواز تو نیز خوشدل حساب باشد  
 مثل تو طایری در دنیا نخواهد بود تراغ انجان خوش آمد آئیند و باه نهایت خوش دل

شد و خیال کرد که روباہ در خوش الحان من شکی دارد باید که سخات و لا ویر بشود که در پیش  
 پدید آمد بر طرف سازم ببارین دهن بکشا و که نغمه پرداز می کنی الفورا پاره پیرازد بخش بر  
 زمین افتاد و روباہ را مقصود حاصل گشت پاره پیرا برداشته برنادانی او خندید  
 و گفت فرد خوشما هستی و خوش آواز هم این بگفت و رفت خلاصه حاصل آنست  
 که اکثر مکاران از شیرین سخنی و چرب زبانی خود مردمان را بدام فریب می آرند پس مرد  
 عاقل نباید که بهر خود مغرور باشد و اندیشه شنیدن ستایش خود در دل داشته باشد و بهر  
 و توصیف صاحب خرمغان فریفته گردد چه خوشامد و چای پلوسی نزد اهل مرد چون دایست  
 که برای مرغان نادان مینند و بدانند چیل آن بچارگان را بدام می آرند مردان اما از بسا  
 تعریف و توصیف خوش نمیشود بلکه بدست خویش میدارند پس باید که بر گفته اهل عرض مغرور  
 نباشی که حکایت او عالی از عرض نخواهد بود مصراع کار باب عرض است زیرا که  
 سخنها حکایت ۱۰ ماده سکی را وقت زایدن نزدیک شده نزدیک آرد و  
 خود رفته گفت ایخواهر و لادت بچکان من نزدیک شده و من از هوای سرد امین نیام  
 جای میسر نیست و معذرت هم ندارم که منزلی بجهت خود ترتیب بهم و بر تو معلوم است که شوهر من  
 چه قدر بیوفائی کرده که مراد برین حالت تنها گذاشته و در پی دیگران رفته باعی بدین  
 آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیک سخنی تن آسانی گزیند خویش را  
 زن و فرزند بگذارد سخنی اگر از روی مهربانی چند روز خانه خود را ببارت بدین  
 بعد از گذشتن ایام ولادت باز پس بهم غایت احسان باشد آن رحم دل از شنیدن  
 احوال بر طال او متاسف شده از غایت لطف گفت بسم الله بیا که خانه از این است  
 این بگفت و خانه را احوال او کرد چون مدت پانزده روز گذشته مالک خانه ملاقات او رفت



و اورا بصحت و عافیت دیده نهایت خوش شد و گفت الحمد لله که بخیر و عافیت هستی ایام  
 ولادت بر تو آسان گذشته مبارک باد حال پیدا م مع بچگان نیوانی سپردن بروی و سپرد  
 و کردش کنی پس برای خود مکانی ملاش کنی که مرابی خانه تکلیف بسیار شده اجواب داد  
 من بسی غمگینم که تا باعث تکلیف شدم و احسان ترا هرگز و آموزش نخواهم کرد که بر حال  
 من شفقت کردی و مراد خانه خود جادادی و اگر چه بفضل الهی طاقت سیر کردن و برآوردن  
 معاش بهر طرف رفتن میوانم اما هنوز بچگان من طاقت بهم رسانیده که در پی من روان  
 شوند و با من بگردند اگر ما پرزده روز دیگر اجازت دهی تا آنها نیز قوی و قدرتی بهم رسانند  
 البته بعد از مرگت نخواهد بود و می قبول کرده بازگشت چون آن مدت نیز در گذشت  
 روزی باز آمد و دید که خانه اش هنوز خالی نشد گفت حالا که همه وجوه مع بچگان بحیرت  
 هستی خانه من خالی باید کرد آن حق ناشناس جواب داد ازین خیال باطل دور گذر که با من و بچگان  
 من مقابله نتوانی کرد و بزور و تعدی مرا ازین خانه سپردن نتوانی نمود بجهت آنکه این خانه بدست  
 تو نخواهد آمد نمی بینی که بچگان من شیر صفت اند و با شیر زمان بچه توانند زد پس برو که این  
 خانه بزور در تصرف خود دارم و حتی الامکان رها نکنم خلاصه از ایراد این حکایت مطلب  
 مصنف آن بود که چیزی که بکار تو آید و تصرف تو در آن باشد نباید که بجزر و التماس سیکه  
 از و بجزوی واقع نیستی و از بی دینستی و بد خوئی او آگاهی نداری بوی دهبی چرا که اکثر  
 مردمان بی دینست بر قول و قرار خود عمل نمکنند در وقت حاجت بجزر و التماس پیش می آید  
 و چون حاجت شان بر آید حیانت را عین دینست پنداشته مال مردمان میخورند و میسوزند  
 حاصه بی ایمانی که بزور و زاری تو بر تر باشد با او معاطله کردن و مال خود بدست او داد  
 سر اسرافت و نادانی هست اگر چیزی از مال تو بدست او افتد امید باز گرفتن از و نماند